

اعجاز عشق!

نویسنده:

صغری گل روحانی (رامش)

سرشناسه : گل روحانی، صغری، ۱۳۴۸-
 عنوان و نام پدیدآور : اعجاز عشق! / صغری گل روحانی (رامش).
 مشخصات نشر : رشت : انتشارات پوررفیع، ۱۳۹۹.
 مشخصات ظاهری : ۱۹۴ ص: ۱۴×۲۱ س.م.
 شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۹۷۱۱۹۲-۷
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 موضوع : گل روحانی، صغری، ۱۳۴۸- — خاطرات
 رده بندی، کنگره : CT۱۸۸۸
 رده بندی دهی : ۹۲۰/۰۵۵
 شده کتبات ملی : ۶۲۴۰۰۲۴



عنوان: اعجاز عشق!
 نویسنده: صغری گل روحانی (رامش)
 ناشر: انتشارات پوررفیع
 طرح روی جلد: فرهاد وارسته
 حروف نگاری و صفحه آرایی: هنر و اندیشه
 چاپ: لاله
 نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹
 شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
 قیمت: ۳۷۰۰ تومان
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۷۱۱۹۲-۷

کلیه حقوق برای نویسنده و ناشر محفوظ است.

در «اعجاز عشق» با هم می‌خوانیم:

- ۹ ... • آغاز سخن
۱۵ ... • سلام
۱۹ ... • خانه و خانواده
۲۷ ... • کالتر
۳۳ ... • بندر عباس با شهرام!
۴۱ ... • دلبندها
۴۹ ... • کار جنبی
۵۵ ... • کرج
۶۵ ... • آزادی
۷۳ ... • گل رز حیات
۸۳ ... • آن حسن عجیب!
۹۱ ... • از زیباکنار تا صومعه سرا
۱۰۱ ... • بانک خیرخواهی
۱۱۳ ... • آدم‌ها
۱۲۵ ... • آرامش‌دهنده‌ها
۱۲۷ ... • رسم دنیا
۱۳۳ ... • پایان شب
۱۸۱ ... • اعتراف

آغاز سخن

... در تنهایی، کسی با هم این قلم و کاغذند که مونس شده‌اند و
محرم رازهای سر به مهر رند گم!

با قلم، زمزمه می‌کنم و از کاغذ می‌خواهم که این زمزمه را در
بندبند جان پاک خویش به امانت نگارد تا حشمان آشنا و گوش‌های
نیوشا که صاحبان راستین امانت‌هایند، بدانند:

با دست‌های قابله‌ای پیر به این دنیا آمدم. در راه من برای تماشای
دیدنی‌ها یک جفت چشم شهلای سیاه بود و دو گوی ساه و سار شنوا
که بشنوم هر صوت و صدا و آهنگ و آوازی را!

و البته، دو دست و دو پا و یک سر نیز؛

دستی که با آن بگیرم و بدهم و بگشایم و ببندم و بردارم و بنهم...
و پایی نیز که وسیله‌ی خاستن و آمد و رفت و رسیدن و رساندنم

باشد

و البته، سری هم هویت بخش تن و پیکر و جغرافیای ورودی به آن!
سری آکنده از سودا و سرمایه که سزاوار بالش است و آرامش
اما دریغ و درد که دستم را یا گرمای مهر و عاطفه نمی فشرد و در
رنمی گرفت و یا تجربه های تنگدستی و نداری، برایش رونقی نگذاشته
برد. مملای تاثیر و جاذبه اش کرده بود و پایم نیز چه بگویم؟ یا قرار
گرفتم در تزلزل حوادث با حجم آسیب ها و وسعت دردها، از راه
مانده اش کرده بود و اگر در راه بود، از مقصد و مقصود، فرسنگها به
دور!

و اما سهم سر من! اینجا که به خاطر دارم، سهم سر من، بلادیدن و
به سنگ خوردن شد و به جای سر و سامان پیدا کردن و سر در میان
سرها بلند کردن و یافتن، از سراسیمگی و سرگشتگی سردر آورد و ستم
دید و ستمکش گشت و پیوسته ستم خور!

و بدین گونه؛ هستی من که صغیریم با درد و غم، رنج و مصیبت
همراه شد و برعکس نام دیگر «رامش» نه آرامش دید و نه قرار و آرام
گرفتم چرا که: زندگی کردن من مردن تدریجی شد و آنرا جان کند
تنم، عمر حسابش کردم!

و اکنون در همسایگی پیری می خواهم نه المثنی^۱ که عین گذرنامه ی
زندگی ام را در برابر چشمان شما عزیزان قرار دهم و دوست دارم و

امیدوارم که چون دارویی تلخ ولی شفا دهنده، در نامردی‌ها و نامرادی‌های روزگار به آن بنگرید و کمی تأمل کنید! کسی چه می‌داند، شاید:

دیده‌هایم، دیدگان شما را به سمت و سوی زیبایی‌ها بُرد و با نگاه کردن ای زیبا به زیبایی‌ها، به توانایی‌ها و دانایی‌هایی که خدا در جواهرهای هستی و هستی‌های قرار داده، توجه کرده، دل دادید! توجهی که بخش آفرین است و دلدادگی‌ای که اطمینان‌آور و آرامش‌بخش است! به امید آن روز...

... و اما شما! شما عزیزان! بیانگر و زیباپرداز که با دانایی دمسازید و با توانایی همراه! شما بگویید که این گذرنامه‌ی زندگی‌ام را چه بگذارم؟

چند اسم به مغزم فشار می‌آورد و ذهنم را به خود مشغول کرده است. گاه می‌گویم: فریاد بی‌صدا؛ غریبانه؛ اسیرانه؛ بازآرندگی؛ گاهی نیز: لذت ناکامی؛ بازی‌های زندگی؛ لذت‌های روحانی؛ ذهن خسته!

آه، خدای من! چقدر مشکل است! چون در آن، از همه چیز سخن گفته‌ام، براستی کدام اسم برایش مناسب است؟ بار سنگین خستگی جسمی و روحی و قلم به دست گرفتن در

آستانه‌ی پنجاه سالگی و خط خطی کردن تصورات مبهم خویش در کورسوی زندگی، «ذهن خسته» را پیش چشم مجسم می‌کند.
با خود می‌گویم:

یعنی نام این دست‌نوشته‌ها را ذهن...

تردید دلم، تصویر مقابل چشمانم را کم‌رنگ می‌کند و باز کنکاش و جستجوی انتخاب نام، از سر گرفته می‌شود. شب از نیمه گذشته است و هنوز دلم، درونی‌ام به آخر نرسیده است. هنوز در فکر این هستم که کدام اسم برای...

داستان زندگی من بسیار طولانی است. ستم کشیده‌ای همچون مادرم باید ستمکش بماند و ستاکاری مانند پدرم باید ستمکار بماند! یکی باید بیازد و یکی باید بتازد! در این راستا هر چند که جز به ندرت؛ روحیه‌ی ضد ستمگری در شمار زیاده‌ای غیرقابل انتقال به ارث برندگان است و در مبادله‌ی تاخت و باغ و چاره‌ها فقط گاهی زنگ عدالت و احسان به صدا درمی‌آید و غالباً چنین نیست، آنچه البته به جایی نمی‌رسد، فریاد ستم‌کشیده‌های مظلوم است؛ مگر این ناچیز، در کشاکش این سوز و ساز، عزت زندگی خود را براساس تئوری غریبانه مدیون نالیدن ستمکشانه‌ی مادرم زهرا هستم و به او می‌بالم و افتخار می‌کنم.

و شادم که بی‌باکانه در مقابل بی‌عدالتی و بیداد ایستادم!

و شادمانم که اگر زور و بازوی مردم آزاری نداشتم و ندارم،
برعکس؛ زور و نیروی حق گویی و عدالت طلبی ام هر روز، بیش تر از
پیش رشد کرده و می کند!

سرانجام، از آنجا که حقیقتاً «عشق رسد به فریاد!» همان گونه که
در «ریاضه بی وقفه» و «جگر خراش بی کسان روزگار» در هجوم و ایلغار بادها
و «وفان های هستی سوز خانمان برانداز» در خوشه بستن حاصل تلاشها و
مجاهدتهای ما از آنها و در هر چیز و هر کس، هر کجا و هر چه می بینیم
از فتح و ظفر و زبردت؛ این معجزه ی عشق است که تبسم بر لب می آورد
و درمان درد نمود می کند، این بار نیز در زوایای خلوت پر گفتگوی
تنهایی ام، «اعجاز عشق» است که گُل کرده و می کند و من مُجاب
می شوم که نام متبرک قصه های مُغفله من گذرنامه ی زندگی ام «اعجاز
عشق» است و صد البته، این نام است که ارزش صدازدن دارد!

بنابراین، با «اعجاز عشق» که بارها و بارها به جاده ی زندگی
برگردانده است، این مجموعه را صدا می زنم و می خوانم و به دیگران هم
می گویم: شما هم بگوئید و بخوانید: اعجاز عشق!

دلم آرام می گیرد و اطمینان قلبی ام دست می دهد. این است
توشه ی من از تمامی ذهنم در پرتوی از ذهن خسته ای که به مدد «اعجاز
عشق» پای می گیرد و با نگارشی برخاسته از ژرفای صدای بی صدایی و
تراویده از بیداری چشمان همیشه نگران بیداری رامش در اختیار شما
عزیزان قرار می گیرد.